

فرمانده تازه نفس نیروهای شمال ایران که مسئولیت انتقال فوری ارتش بریتانیا را به بغداد به عهده داشت، در گردش در جبهه‌ها و مذاکره‌ای با نورمان وزیر مختار بریتانیا در تهران دریافت که نه فقط دولت ایران به بن بست رسیده بلکه سیاست بریتانیا نیز دچار بی تحرکی شده، و این چیزی بود که لرد کرزن وزیر خارجه کهنه کار بریتانیا نیز از آن غافل نبود، ولی کاری برای بیرون آوردن صحنه از بن بست نمی توانست انجام دهد. خزانه داری و مجلس بریتانیا که براساس توصیه نورمان مبلغ هنگفتی پرداخته بودند تا قرارداد ۱۹۱۹ به سامان برسد، اینک احساس می کردند که این پول دور ریخته شده و رجال «عوام فریب» حتی وقتی پول می گیرند و به سفارتخانه سر می سپارند نیز به خاطر و جاهت خود گامی در جهت منافع بریتانیا بر نمی دارند.

ژنرال آیرون ساید، وقتی این بی عملی را دید طرحی را در ذهن آورد که برای کسب اجازه از فرمانده اش به سیم های تلگراف و دفترچه های رمز هم اعتماد نکرد و با هواپیماهای نامطمئن آن روز، یک روزه به بغداد رفت و برگشت. ژنرال هالدین طرح آیرون ساید را تصویب کرد. در این طرح زیانی برای منافع بریتانیا متصور نبود جز آن که لرد کرزن بار دیگر عصبانی می شد و در جلسه کابینه فریاد سر می داد که نظامی ها در کار وزارت خارجه دخالت می کنند. این هم نگرانی نداشت. لرد چنان در مسائل ایران شرمسار و شکست خورده بود که نمی توانست ابراز وجود کند.

ژنرال آیرون ساید از سفر یک روزه با اختیارات کامل از بغداد به ایران برگشت و یک راست به منجیل رفت. حالا نیروی قزاق،

به دستور نخست‌وزیر به منجیل رسیده بودند و چندی دیگر با نیروهای میرزا درگیر می‌شدند. بخش اول طرح آبرون‌ساید بی‌اعتبار کردن قزاق‌ها بود و نومید کردن دربار و دولت ایران. تا دیگر امیدی برای آنها باقی نماند که به آن امید، از پذیرش طرح‌های بریتانیا سرباز زنند. آبرون‌ساید حتی وزیر مختار بریتانیا را نیز در جریان کار خود قرار نداد. نیروهای قزاق به تدبیری که ژنرال انگلیسی زمینه آن را فراهم آورده بود، از جنگلی‌ها و بلشویک‌ها که اینک متحد شده بودند شکست سختی خوردند. آبرون‌ساید با داشتن یک مهندس مخابرات می‌توانست گزارش‌های استاروسلسکی را دریافت کند و گهگاه در آن اثر بگذارد. او گاه با عوض کردن یک لغت، تمام نقشه قزاق‌ها را به هم می‌ریخت. در سومین باری که قزاق‌ها با نیروهای جنگل درگیر شدند، دیگر چاره‌ای باقی نمانده بود جز تلگرامی برای دریافت اجازه عقب‌نشینی. آبرون‌ساید که توانسته بود نیروهای خود را با بستن قراردادی با جنگلی‌ها از میان این صحنه درگیری بدون هیچ خونریزی بیرون بکشد. بخشی را در منجیل نگهدارد و بخشی را به قزوین بفرستد، حالا می‌توانست مطمئن باشد که بخش اول طرح او با موفقیت پایان یافته است. خبر شکست قزاق‌ها در گیلان، بروحشت تهرانی‌ها افزود، شایعه رسیدن بلشویک‌ها به تهران شدت گرفته بود، شاه از نورمان خواست که با دو ماه مرخصی استعلاجی و سفر او به اروپا موافقت کند. دیپلمات انگلیسی در جواب او با خونسردی می‌گفت رفتن همان و از دست رفتن تاج و تخت همان. احمدشاه با تلگرامی از استاروسلسکی خواست که نیروهایش را در قزوین بگذارد و خود به تهران بیاید تا از او و خانواده‌اش محافظت کند. شاه،

حتی حاضر شد به نفع برادرش از سلطنت کناره گیری کند و نماند (وحشت داشت که مبادا به سرنوشت امپراتور روسیه دچار شود و بلشویکها تیربارانش کنند) ولی نورمان با دادن جواب منفی او را در استیصال کامل گذاشته بود. وضعیت شاه، به دیگران نیز سرایت کرده و همه مترصد فرار بودند و طرح موقت، انتقال پایتخت به اصفهان بود و حرف این بود که انگلیسی ها دارند می روند، حتی اتباع غیر نظامی خود را می برند و ایران بی دفاع زیر دست بلشویکها می افتد.

این آشفتگی در حالی اتفاق می افتاد که از سوی دیگری هم حکومت تهدید می شد، ملی گرایان و رجال و ایلات و عشایر همگی علیه دولت و ثوق الدوله و قرارداد متحد شده بودند، در آذربایجان شیخ محمد خیابانی عملاً نغمه استقلال سر داده بود، در خراسان، همه چیز به هم ریخته بود، فقط درایت قوام السلطنه والی و کلنل پسیان فرمانده ژاندارمری این استان را آرام نگهداشته بود. در فارس، فرمانفرما تهدید کرده بود که از کار کناره می گیرد، او با هوش خود تشخیص می داد که با بودن نیروی انگلیس در جنوب، عملاً در وسط جنگی افتاده که امکان باخت در آن زیاد است. در جنوب نیروهای تنگستانی با انگلیسی ها درگیر بودند. بختیاری و قشقایی ساز دیگری می زدند. احمد شاه بالاخره چاره را در برکناری و ثوق الدوله دید. مشیرالدوله، سیاستمدار خوشنام که به جای و ثوق الدوله نشست به محض آن که حکم صدارت را دریافت کرد، بیانیه ای انتشار داد و به مردم مژده داد که قرارداد ۱۹۱۹ منتفی شده است. او انتظار داشت که میرزا کوچک خان، شیخ محمد خیابانی، تنگستانی ها، بختیاری ها، قشقایی ها و دیگران فوراً ضدیت با دولت مرکزی را کنار بگذارند.

براساس تدبیر او با مذاکره با دولت شوروی، خطر بلشویکها نیز از سر مملکت دور می‌شد. او روی حسن نیت انگلیسی‌ها حساب کرده بود. تدبیر مشیرالدوله اگر امکان اجرا می‌یافت ایران را نجات داده بود ولی نه میرزا کوچک خان می‌توانست کوتاه بیاید، نه شیخ محمد خیابانی. از طرفی سفارت انگلستان، و سرفرماندهی نیروهای در حال خروج آن کشور نیز با این طرح موافق نبودند. نورمان، با ایادی خود می‌کوشید در مذاکرات مشاورالممالک انصاری در مسکو سنگ اندازد. از نظر او ایران می‌باید برای قرارداد ۱۹۱۹ بهائی سخت بپردازد. به همین جهت، سفارت پرداخت مستمری و مساعده ماهانه دولت را متوقف کرد، وقتی انگلیسی‌ها حاضر به پرداخت مساعده و وام نمی‌شدند دولت ایران امکان نداشت که خود را، حتی برای یک ماه اداره کند. مشیرالدوله بیهوده تصور می‌کرد با گفتگو با وزیر مختار بریتانیا در تهران خواهد توانست لندن را قانع کند که از اشتباهات گذشته خود عبرت بگیرد و به استقرار یک حکومت ملی و مقتدر در ایران کمک کند. عملاً نورمان نیز در این صحنه بی‌اختیار شده بود، او با تعجب دستوری دریافت داشت که از وی می‌خواست برکناری فوری استاروسلسکی فرمانده نیروهای قزاق را از شاه و دولت بخواهد و پرداخت هر نوع مساعده و وام را به دولت موکول به آن کند که افسران انگلیسی، فرماندهی نیروهای قزاق را عهده‌دار شوند. لندن از در دیگری می‌خواست وارد شود.

نیروهای قزاق که رضاخان نیز در میان آنها بود، شکست خورده و بیمار، با دادن تلفات بسیار در راه عقب‌نشینی از گیلان، از برابر اردوی آبرون‌ساید عبور می‌کردند. انگلیسی‌ها با دوربین این لشکر

شکست خورده را می دیدند. بخش دوم طرح آبرونساید نیز به موفقیت نزدیک می شد. نیروهای بریتانیا، عقب نشینی قزاقها را تسهیل می کردند. قزاقها باید در دامی می افتادند که ژنرال انگلیسی برایش تدارک دیده بود، به همین جهت وقتی دسته‌ای از نیروهای جنگل در تعقیب قزاقها به کنار پل آهنی منجیل رسیدند (پلی که در اختیار انگلیسی‌ها بود) فرمانده انگلیسی دستور داد نیروهای هندی تحت فرمانش با سرنیزه جنگلی‌ها را از پا در آورند که قزاقها دچار تأخیر و مانعی نشوند و به سوی قزوین بروند. برای او زمان زیادی وجود نداشت.

استاروسلسکی همین که دید نفراش از پل گذشتند، سوار بر ماشین خود شد و به تاخت خود را به قزوین رساند و در اداره پست ماند تا تلگرافی برای کاخ بفرستد و خبر بدهد به زودی شرفیاب خواهد شد (این تلگرام را انگلیسی‌ها توقیف کردند و مخابره نشد) او تلگرافی هم به اردوی قزاق زد و از آنها خواست که در شمال قزوین اردو بزنند. مهندس انگلیسی متن این تلگرام را طوری تغییر دادند که قزاقها در آق‌بابا اردو زدند. این برای بخش سوم نقشه آبرونساید لازم بود.

پیش از آن که استاروسلسکی به تهران برسد، مشیرالدوله که با خواست آمرانه وزیر مختار بریتانیا رو به رو شده بود، استعفا داد و حاضر نشد استاروسلسکی را که فرمانده تنها نیروی مطیع دولت بود، برکنار کند. او می دانست که این برکناری به منزله آن است که نیروی قزاق به انگلیس‌ها سپرده شود. مشیرالدوله به درست تشخیص داده بود که مجلس بریتانیا دستور خروج نیروهای انگلیسی را صادر کرده،

و حالا آنها قصد دارند چند افسر خود را در رأس نیروی قزاق بگذارند و به این ترتیب ایران را زیر سلطه نگهدارند.

استاروسلسکی وقتی به دامی که آیرونساید نهاده بود افتاد و به تهران رسید که دولت مشیرالدوله ساقط شده بود. در کاخ، احمدشاه را گریان دید و سپهدار نخست وزیر تازه را متفکر. گویی احمدشاه کشف کرده بود که با کنار گذاشتن این فرمانده وفادار به خود، همه چیز را از دست می دهد. وقتی استاروسلسکی فرمان عزل خود را گرفت، به تلگراف خانه رفت و تلگرافی برای اردوی قزاق فرستاد و به افسران روسی دستور داد که آنها حرکت کنند و در بین راه تهران و قزوین، در کنار جاده اصلی مستقر شوند تا او خود را به آنها برساند. این تلگرام نیز توسط انگلیسی ها دستکاری شد و در نتیجه افسران روسی مأموریت یافتند که از اردو جدا شده و خود را برای ملاقات با فرمانده شان به عمارت حکومتی قزوین برسانند. در آن جا انگلیسی ها آماده بودند و بدون هیچ خونریزی و درگیری افسران روس را خلع سلاح و دستگیر کردند. یک زره پوش انگلیسی نیز در محل موعود، منتظر استاروسلسکی ماند تا او را نیز خلع سلاح کند و در کنار بقیه جا دهد.

حالا ژنرال آیرونساید، در فاصله یک ماه طرح خود را با موفقیت به این جا رسانده بود، می ماند خبر دادن به لندن و کسب اجازه برای عملیات بعدی.

در تهران، مدرس از یک سو در تدارک عملیاتی بود تا دور را از دست انگلیسی ها بگیرد. نصرت الدوله در تهران نبود و مدرس نتوانست فرمانفرما را راضی کند که مخارج تدارک یک گروه مسلح را

به عهده بگیرد. پس متوجه یک گروه دیگر از قاجار شد که دار و دسته ظل السلطان بودند. بانو عظمی خواهر ظل السلطان آماده شد تا هم امکانات این کار را ایجاد کند و هم از رابطه خود با میرزا کوچک خان بهره بگیرد و او را نیز به این جمع بکشاند. او قبلاً پیامی هم برای شیخ محمد خیابانی فرستاده بود.

از سوی دیگر سردار معظم خراسانی و سید ضیاءالدین مدیر روزنامه رعد هم با نورمان و اعضای سفارت را در کار نقشه‌های دیگر بودند. اما دور از چشم همه این‌ها، لرد کرزن در کابینه طرح نظامی‌ها را رد کرد. او به اطلاع دولت و مجلس انگلیس رساند که تا تب ضد قرارداد و ضد انگلیس در ایران وجود دارد، یا باید مجلس بریتانیا بودجه‌ای تصویب کند که یک نیروی تمام‌عیار در ایران بمانند و کشور را اشغال و بلکه تجزیه کنند. و یا این که فقط به حفاظت از چاه‌های نفت بسنده کنند و ترتیب روی کارآمدن دولتی کودتایی را بدهند که در آن ایرانی‌ها خود، ملی‌گرایان و رجال مزاحم را اعدام و از صحنه بیرون کنند. به نظر کرزن، ماندن افسران انگلیسی در ارتش ایران، درحالی که قراردادی رسمی هم از آنها محافظت نمی‌کند و نیروئی هم وجود ندارد که ایرانیان را بترساند، کاری خطرناک است. نظر کرزن، به شکلی موزیانه و با منت فراوان به اطلاع سپهدار نخست‌وزیر رسید. و به دستور احمدشاه، قاسم‌خان والی (سردار همایون) به ریاست دیویزیون قزاق منصوب شد و به جای افسران روسی نیز سردار مخصوص و سردار رفعت و نصرالله‌خان رئیس بخش‌های اداری، مالی، اسلحه‌خانه قزاق شدند. امیر موثق فرمانده نیروهای قزاق مستقر در قزوین و رضاخان نیز به فرماندهی قزاق مقیم آق‌بابا منصوب

شد. شاه و سپهبدار بی خبر از پشت پرده شادمان شده بودند. براساس طرح آبرون‌ساید، وزارت جنگ دولت سپهبدار، بار دیگر کمیسیون تحقیق نظامی را تشکیل داد. همان کمیسیونی که قبلاً طرح ارتش متحدالشکل مرکزی را مطالعه می‌کرد و رضاخان نیز در جلسات آن حاضر شده بود. افسران انگلیسی عضو این کمیسیون که برای تحقیق پیرامون امکانات نظامی به سرکشی واحدهای قزوین می‌رفتند، مأموریتی داشتند و آن آماده‌کردن ایرانیانی بود که می‌توانستند پوشش ظاهری طرح آبرون‌ساید شوند. نظر آنها به ماژور مسعودخان کیهان، ماژور کاظم‌خان سیاح، امیر موثق و افسرانی مانند آنها تحصیل کرده بود، ولی لندن، نظر دیگری داشت. لرد کرزن در مذاکراتی با نصرت‌الدوله در خانه بیلاقیش، بیرون شهر لندن برای او فاش کرد که تنها راه باقی مانده روی کار آمدن دولتی است که رجال مخالف قرارداد را زندانی، بلکه اعدام کند و با خشونت کشور را، بدون کمک مالی و نظامی بریتانیا، در مقابل بلشویکها اداره کند. نصرت‌الدوله با بدگویی درباره‌ی احمدشاه، خود را واجد شرایط اداره کشور معرفی می‌کرد ولی در مقابل اصرار لرد به زندانی (و بلکه اعدام) کردن رجال و دولتمردان، به یاد می‌آورد که آنها همه بستگان، فامیل و دوستان او هستند. از سوئی او مدام خالی بودن خزانه را به رخ لرد می‌کشید. درحالی که لرد کرزن می‌گفت دولت قوی می‌تواند مدتی این ثروتمندان را به زندان اندازد و پولهایی را که جمع کرده‌اند از آنها بگیرد و با آنها چرخ مملکت را بگرداند.

بحث نصرت‌الدوله و لرد کرزن که در شبی برفی و با حضور نصرت‌السلطنه عموی احمدشاه می‌گذشت، سرانجام بدانجا رسید

که نصرت‌الدوله به تهران برود و دست به کار شود. در تهران، و از دید آبرون‌ساید و نورمان، امیر موثق، ماژور کیهان، ماژور سیاح نیز کمابیش همین عیب را داشتند، آنها از میان طبقات برگزیده و اشراف بودند، دستورالعمل لرد کرزن تأکید می‌کرد که کسی در نظر آید که هیچ وابستگی با اشرافیت منزله طلب و خواستار جاهت، نداشته باشد.

رضاخان خود ندانست که چرا دو سه باری به بهانه‌های مختلف به سرفرماندهی ارتش انگلیس مستقر در آق‌بابا به میهمانی دعوت شد. او که گرفتار مالاریا شده و در بستر افتاده بود، حتی روزی که با حال نزار و تب به میهمانی انگلیسی‌ها رفت و ژنرال آبرون‌ساید او را دید، باز تصور نمی‌کرد که ژنرال انگلیسی در دفترچه خود بنویسید «مردی با قد بلند، بینی عقابی و چشمانی درخشان، مرا یاد راجه‌های مسلمانی می‌اندازد که در هند دیده بودم» و جلو آن یادداشت کند: فرمانده آینده بریگاد قزاق؟

اما همه این حوادث تغییری در زندگی داخلی رضاخان نداده بود. خانواده او در همان خانه کوچک سنگلج می‌زیستند. تاج‌الملوک با داشتن سه بچه کوچک زندگی را به سختی راه می‌برد. هم از این رو وقتی هم رضاخان به تهران می‌آمد مدام درخانه دعوا و درگیری بود. چنان که وقتی زرد و نحیف از مالاریا و خسته از جنگی که در باتلاق‌های انزلی درگیر بود به تهران آمد و در خانه بستری شد، جز با دخالت اجلال حضور دادستان، داماد بزرگتر تیمورخان، کار زن و شوهر به آشتی نکشید. در همان رختخواب بود که سید ضیاء‌الدین به دیدارش آمد و در گوش او گفت که از نصرت‌الدوله و خانواده

فرمانفرما برکنار بماند. کاری که از رضاخان بر نمی آمد. او به محض آن که سلامت خود را باز یافت، با پیغام احضار سالار لشکر به باغ فرمانفرما رفت. این بار رفتار فرزندان فرمانفرما با او کمی تغییر کرده بود. نصرت الدوله از فرنگ آمده بود و میهمانها گوش تا گوش در شاهنشین خانه اش نشسته بودند، او مشغول جمع آوری اعضای کابینه خود بود. نصرت الدوله روی رضاخان و آتریاد قزوین حساب می کرد. حساب هم غلط نبود. اما چیزی که از نظر او و سالار لشکر پنهان ماند این بود که رضاخان بعد از چند ملاقات با افسران انگلیس حالا کمی هم دیپلمات شده بود و همه چیز را به خانواده فرمانفرما نمی گفت. از جمله ملاقات خود با ژنرال آیرون ساید را.

تهران در اوج آشفتگی بود. قوای انگلیس و خارجیان مقیم تهران در حال خروج از کشور بودند و هرروز شایعه‌ای در شهر پخش می شد که نگران‌کننده بود. اما نصرت الدوله با دل راحت و در صدد جمع آوری اعضای کابینه اش بود، وی در دیدار با نورمان وزیر مختار انگلیس به او گفت که لزومی برای تقویت دولت سردار منصور (سپهدار) در خود نمی بیند، چرا که باید بزودی خود دولت را تشکیل بدهد. در نظر او هنوز قرارداد ۱۹۱۹ زنده بود و می توانست با دادن پولی به شاه و فرستادن او به اروپا و با اندکی خشونت، و دایرکردن مجلس، به تصویب رسانده شود. نورمان هم بی علاقه نبود که شاهزاده همه را تعجب زده کند و باعث شود تا او نیز در نظر لرد کرزن و اعضای کابینه موفق جلوه کند. سفارت بریتانیا در تهران چند ماهی بود که نامه‌های سرد و تنیدی از لندن دریافت می داشت. در این نامه‌ها نورمان متهم می شد که بی جهت دولت‌های مختلف را آورده و برده و مبالغ

بسیاری برای قرارداد خرج کرده، درحالی که فضای سیاسی ایران هم به شدت علیه انگلستان تحریک شده است.

در این بین حادثه‌ای رخ داد که هیچ‌کس انتظار آن را نداشت. سرفرماندهی ارتش انگلیس در بین‌النهرین، ژنرال آیرون‌ساید را در یک امریه فوری حصار کرد، آیرون‌ساید که امید داشت تا بهار سال بعد (۱۳۰۰) در ایران بماند و هم نیروهای انگلیس را خارج کند و هم دولت محکمی بر سر کار آورد، یک‌باره مجبور شد صحنه را ترک کند. ژنرال انگلیسی عادت نداشت کاری را نیمه‌تمام بگذارد، پس، در آخرین روز در قزوین به دیدار قزاق‌ها رفت و در آن‌جا بود که دید رضاخان توانسته نظر افسران سالخورده قزاق را به خود جذب کند. رضاخان نشان می‌داد که کاملاً آمادگی عمل دارد. سیدضیا هم از نورمان خبر داشت، فقط مانده بود دو حادثه دیگر که در یک روز اتفاق افتاد. آیرون‌ساید در برخوردی با نصرت‌الدوله، این شاهزاده را جلف و از خودراضی یافت. نصرت‌الدوله به جای حرفهای اساسی فقط نگران رولزرویی بود که از اروپا خریده و با خود آورده و در راه مانده بود و حالا از ژنرال می‌خواست که ترتیب انتقال رولزرویس او را به تهران بدهند. ملاقات دیگر آیرون‌ساید با احمدشاه بود که در محیط ترسیده و خفه‌کاخ گلستان رخ داد. در این ملاقات بود که احمدشاه آب پاک را روی دست ژنرال انگلیسی و وزیر مختار نورمان ریخت و به آنها فهماند که نمی‌تواند از قرارداد ۱۹۱۹ پشتیبانی کند. پس همه امیدها به این معاهده بیهوده بود.

نیمه‌شب سوم اسفندماه، تاج‌الملوک به صدای تیر و توپ از خواب پرید. بچه‌ها با او زیر کرسی خوابیده بودند. تاج‌الملوک

وحشت زده از صدای توپ، تا صبح بیدار ماند و صبح از میان برف‌ها راهی گشود و دختر چهارساله و دوقلوهای ۱۸ ماهه خود را به خانه پدر برد. نزدیک ظهر وقتی حمدالله مصدر رضاخان به در خانه رفت تا برای رضاخان لباسی بگیرد کسی در خانه نبود. خانواده رضاخان وحشت زده شایعه‌ای بودند که می‌گفت بلشویکها به تهران رسیده‌اند. یعنی پدر این بچه‌ها کشته شده؟

تنها تصویری که در ذهن آنها جا نمی‌گرفت این بود که آلان رضاخان و سیدضیا به عنوان رهبران کودتایی که اجازه حرکت آن را آبرون‌ساید صادر کرده بود کنار بخاری سالن بزرگ عمارت، زیر عکس احمدشاه ایستاده‌اند.

شهر تهران، به راحتی فرو رفتن کاردی در پنیر، توسط نیروهای قزاق مستقر در قزوین فتح شده بود. آبرون‌ساید خود در راه بغداد بود. او پیش از رفتن، با صدور حواله پولی از بانک شاهی، دستور آغاز کودتا را صادر کرده بود. سردار همایون فرمانده دیویزیون قزاق هم که با سه هزار تومان اهدایی اعلیحضرت به قزوین رسیده بود تا مگر از حرکت قزاقهای گرسنه به تهران جلوگیری کند، به دستور سیدضیا بازداشت شد. سیدضیا و رضاخان سوار بر اتومبیل بزرگ دربار که سردار همایون با آن به قزوین رفته بود، به تهران آمدند. فقط در برابر دروازه غربی تهران، دسته‌های ژاندارم مقاومت اندکی کردند.

به این ترتیب تاریخ ایران ورق خورد. حمدالله بالاخره بقیچه‌ای به تاج‌الملوک داد که در آن مقداری پول و یک کیسه چرمی بود که می‌بایست در جایی محفوظ بماند و لباس‌های رضاخان را گرفت و برد. یوسف ارمنی خیاط را هم به دیوان حرب بردند که برای رضاخان

شنلی و لباسی نو بدوزد. فردا وقتی ماشین درازی که دو قزاق از آن محافظت می‌کردند، در سرکوچه خانه اجاره‌ای رضاخان ایستاد. اهالی محل در پشت‌بام‌ها و اطراف نگاه می‌کردند. آنها خبر نداشتند که ساعتی قبل رضاخان ماکسیم همسایه‌شان با سیدضیا به حضور شاه رسیده، سیدضیا مدیر روزنامه رعد در سی سالگی شده است. رئیس‌الوزرای تام‌الاختیار و رضاخان هم به ریاست دیویزیون قزاق منصوب شده است. همان که ژنرال آبرون‌ساید در کتابچه‌اش نوشت. پسر نحیف رضاخان که حالا زبان باز کرده بود، همچنان در بغل پدر بود و «ممل‌جان» می‌شنید. و رضاخان همچنان نگاه پرغضب دخترک را نمی‌دید که داشت او را نگاه می‌کرد. این دختر، نه که برادر دوقلوی خود را حریف بود، بلکه با خواهرش که دو سال از او بزرگتر بود هم دعوا می‌کرد و گیس او را می‌کشید.

دیگر قطار رضاخان روی خط افتاده بود. تاج‌الملوک و بچه‌ها عید را هم در آن خانه به سر بردند، ولی آماده شدند تا به‌خانه بزرگتری بروند که برایشان آماده شده بود، آنها دیگر مباشر سردار رفعت را ندیدند که برای جمع‌آوری اجاره ماهانه به در خانه بیاید.



رضا قزاق محافظ سفارت هلند در کنار وزیر مختار



پیرم، قربانی اول، دستور از فرمانفرما، اجرا از رضاخان



رضاخان سوادکوهی در کنار یک گروه قزاق

به سرکردگی روسها



رضاخان ماکسیم در حلقه نوکران فرمانفرما، پشت سر پسر او محمدولی میرزا



نایب حسین، ناپدری رضاخان، قزاق محافظ
حاجی سیاح و میرزارضا کرمانی



مأموریت آخر، جنگ و شکست در دبار



رضاخان، سرهنگ قزاق در عکاسخانه خادم

فرمانفرما

از زمان خلع محمد علی شاه تا کودتای قزاق‌ها، نامی که مدام در گوش دربار و سیاستمداران و خفیه‌نویسان سفارتخانه‌ها تکرار می‌شد، فرمانفرما بود. این شاهزاده قجری که خود به تنهایی از زمان ترور ناصرالدین شاه صحنه سیاست کشور را زیر تأثیر شیطنت‌های خود قرار داده بود، در این دوران با بزرگ‌شدن دو پسرش - نصرت‌الدوله و سالار لشکر - قدرتی مضاعف یافته بود و می‌شد گفت که پارک فرمانفرما در تهران مرکزی بود که فقط سفارت بریتانیا در سیاست بازی با آن برابری می‌کرد.

ثروت بی‌کران فرمانفرما و املاک وسیعش که در آذربایجان، کرمان، فارس، کرمانشاه، مرکز ایران و حتی نجف، کربلا و بصره پراکنده بود به او امکان می‌داد که از طریق کداخدایان و مباشران خود هم در جریان وقایع اطراف کشور باشد و هم بر آن‌ها اثر بگذارد. این دوران گویی، صحنه سیاسی کشور برای همچو اوئی خالی شده بود، چون کامران میرزا نایب‌السلطنه و مسعود میرزا صارم‌الدوله فرزندان با نفوذ ناصرالدین شاه در صحنه نبودند. از شعاع‌السلطنه و سالارالدوله

فرزندان متنفذ مظفرالدین شاه نیز نشانی نبود. اتابک (امین السلطان) هم وجود نداشت. فرمانفرما علاوه بر نفوذ و اعتبار خود، امید خانواده قاجار هم محسوب می شد. او، باجناب خود، عین الدوله را نیز یدک می کشید.

نصرت الدوله فرزند بزرگ فرمانفرما نرسیده از فرنگ وارد عالم سیاست شد. در این حال دو پسر دیگر او سالار لشکر و محمد حسین میرزا نیز نظام آموخته بودند، محمد ولی میرزا پسر چهارم هم در ملک داری متخصص بود و گویی وزیر خزانه داری امپراتوری فرمانفرما، و می بایست مخارج این مجموعه پرهزینه را تأمین کند. به این ترتیب، اندیشه های دور و دراز فرمانفرما از چشم کسی از اهل سیاست پنهان نبود. آیا قرارداد ۱۹۱۹ که نصرت الدوله مبتکر و مدافع اصلی آن بود، ضربه ای به قدرت خانواده فرمانفرما وارد آورد. یا کودتای قزاق ها؟

فرمانفرما، از روزی که در سی سالگی دختر مظفرالدین میرزا ولیعهد را به همسری گرفت، آینده خود را تضمین کرد، ولی خود را مجبور به رعایت اصولی کرد که بر همه دامادهای خاندان سلطنت تحمیل می شد. عزت الدوله بیش از آن که به پدرش بنازد، به امیرکبیر پدر بزرگش می نازید و مانند مادر خود از بدگویی درباره قاتلان امیرکبیر ابائی نداشت. به همین جهت او در دورانی مورد غضب ناصرالدین شاه بود و به همین نسبت مورد توجه بخشی از خانواده قاجار. عزت الدوله از وقتی به خانه فرمانفرما رفت، همین ملاحظات را با خود برد. از زمان این وصلت، او هر دو سال پسری برای فرمانفرما آورد. پنج پسر. و چون پسر نوجوان او، جعفر میرزا درگذشت

به بیماری دچار شد و بی تاب و بی قرار و همواره در اضطراب و ترس. تا زمانی که فرزند بزرگ آنها بیست ساله شده بود، فرمانفرما گاه در سفرهایی که برای حکومت به ایالات دور می رفت، زنی می گرفت، اما آن زنان در همان محل می ماندند و سخنی از آن‌ها و فرزندانشان در خانه فرمانفرما به میان نمی آمد. همه نیز صیغه بودند. اما با بیماری عزت الدوله، رعایتی لازم نبود. فرمانفرما در پنجاه سالگی، با تمهیدات و مقدماتی، سه زن گرفت - در یک سال - و در آرزوی آن نشست که از آنان دختری به دنیا آید. او گرچه دختری در آذربایجان داشت، ولی چنان نبود که می خواست. زنان تازه او، جز بتول خانم احشمی که از خانواده بزرگی از کرمانشاه بود و سواد داشت و امروزی بود، از فرزندان خدمه و رعایای فرمانفرما بودند. از اتفاق بتول خانم که عملاً سوگلی شاهزاده شده بود، در اول کار دختری برای شاهزاده آورد که بعدها مونس و همدم پدر شد، و در حالی که فرمانفرما از پسران بزرگ خود راضی نبود و مدام به آنان عتاب و خطاب می کرد این دختر «مریم جانم، ماه تابانم» خطاب می شد. مریم در سالهای بعد موضوع رشک ۲۵ دختر و پسری بود که بعد از وی به دنیا آمدند. این دختر بعدها در زندگی فرمانفرما و پس از مرگ او بیش از تمام سی و یک خواهر و برادر خود، نام پدر را نگهداشت و مهم تر آن که شبیه ترین اولاد فرمانفرما، از نظر خلق و خو به پدر بود.

فرمانفرما، مریم را سه ماهی بعد از آن که در کرمانشاه به دنیا آمد، دید. شالی از دستباف‌های محلی کردی برقنداق نوزاد پیچیده بودند. مدتی بعد پرستاری فرانسوی استخدام شد تا وی را مواظبت کند.

در این زمان فرمانفرما از حکومت کرمانشاه استعفا داده به تهران

آمده بود و کرمانشاه در اواسط جنگ جهانی، صحنه آشوب‌ها بود و دست در دست قوای خارجی می‌شد که فرمانفرما دستور داد، خانواده او را به تهران گسیل دارند. برای نخستین بار در باغ بزرگ او، قرار بود زنی، جز عزت‌الدوله، جاگیرد. ساختمان‌های جدید ساختند و سالار لشکر، خانواده فرمانفرما را با گروهی تفنگچی و دستوره‌های موکد راهی تهران کرد. فرمانده تفنگچیان، رضاخان ماکسیم بود که از زمره خادمان باوفای خانواده فرمانفرما به حساب می‌آمد. قزاق بود، ولی فرمان از شاهزاده می‌گرفت. آنها در طول راه، می‌باید، مدام سلامت خانواده و مریم‌خانم را با تلگراف به پارک فرمانفرما خبر می‌دادند.

رضا قزاق اهل سوادکوه، در آن زمان خودش هم زنی در آلاشت داشت و دختری که به او فاطمه نام داده بود. حشمت و شکوه قافله‌ای که به هرکجا می‌رسید خوانین محل به پیشواز می‌آمدند، برای قزاق‌ها هم بی‌ثمر نبود. آنها را هم در جای گرم و نرمی جا می‌دادند و از تصدق سر حرم شاهزاده، سفری به راحتی می‌گذشت. انعام خوانین بین راه و مباشران شاهزاده هم سر جایش بود. در قزوین نوکران و مباشران فرمانفرما به پیشوازشان آمدند و سفری خوش به تهران به پایان رسید. مریم، وارد کرسی فرمانروایی پدر شد. باغی بزرگ با درختان تنومند، آبی زلال که از قناتی بر می‌آمد که فرمانفرما خود ساخته بود. عمارتی در شرق این پارک بزرگ برای بتول‌خانم و فرزندان‌ش آماده کرده بودند. در این زمان فرمانفرما، در کابینه عین‌الدوله (باجناقش) وزیر عدلیه بود. یکی از سخت‌ترین دوران زندگی سیاسیش که هیچ شباهتی به سالهای والیگری او نداشت.

در مجلس، کسانی که فرمانفرما جواب سلام آنها را نمی داد با سؤال، نطق و استیضاح صدراعظمی چون عین الدوله را که انقلاب مشروطیت به واسطه خودکامگی او برپا شد، آزار می دادند. کابینه عین الدوله، سرانجام با ماجرائی که فرمانفرما موجب آن بود، مستعفی شد. یک ماهی کشش و کوشش ها ادامه داشت تا بلکه فرمانفرما را از کابینه کنار بگذارند و عین الدوله رئیس الوزرا بماند، ولی آن شاهزاده سبیل کلفت و مستبد قبول نمی کرد. با سقوط این کابینه، فرمانفرما به شیطنت هایی که در آن استاد بود مشغول شد. هیچ دولتی از دست او آرام نداشت. جنگ جهانی اول، شیرازه کشور را به هم ریخته بود. در پارک فرمانفرما که مدام بر تعداد حاضران در آن افزوده می شد، یک سو اندرونی ها بودند و در قلب آن شاه نشین و بیرونی فرمانفرما که از صبح محل رفت و آمد رجال بود. تابستانها، این عده به بیلاق شمال تهران می رفتند که باغهای فرمانفرما بود. فرمانیه یا رضوانیه نزدیک تجریش. بچه ها، جز بعد از ظهرهایی که فرمانفرما سرزده به حیاطشان می آمد و دقایقی در باغچه با آنها بازی می کرد، پدر را نمی دیدند فقط جمعه ها به مرکز این ایالت محروسه می رفتند که شاه نشین فرمانفرما بود و همگی یا مادرانشان با فرمانده مقتدر غذا می خوردند. و اگر حاجتی داشتند در همان جا باید گفته می شد.

دختران و پسران فرمانفرما، بی خبر از بیرون، در فضای بسته حرم فرمانفرما بزرگ می شدند و گهگاه خبر می یافتند که پدرشان سمتی یافته و اقتداری به دست آورده، گاه نیز شاهد گفتگوی مادرشان با نامادری ها بودند که از لابه لای آن اخبار بیرون منتشر می شد. سخن از انتقال پایتخت به اصفهان که پیش آمد، حرم فرمانفرما به رضوانیه نقل

مکان کرد. می گفتند بزودی تهران اشغال می شود، ولی فرمانفرما خود ماند. و اصلاً عجیب نبود که در تهران، فرمانفرما به انگلیسی ها نزدیک بود و در خط آنها حرکت می کرد در حالی که سالار لشکر فرزندش در کابینه مهاجرت (طرفدار آلمانها) بود. فرمانفرما نباید تمام دارایی خود را روی یک اسب شرط بندی کند و در این کار استاد بود. چنان که وقتی سرانجام به آرزوی خود، یعنی ریاست وزرا رسید، حاضر نشد چنان راه برود که انگلیسی ها می خواستند. فرمانفرما، صدارتی را که با سالها مقدمه چینی به دست آورده بود، با زمینه چینی هایی از خود گرفت. او که نمی خواست به انگلیسی ها جواب رد بدهد و از نظر آنها بیفتد وقتی با پیشنهاد رسمی آنها مبنی بر تشکیل کمیسیون مختلط (میکس) برای نظارت بر امور مالیه کشور روبه رو شد دریافت که آبرویش در معرض خطر است، حاج امین الضرب را به خانه خود دعوت کرد. حاج امین الضرب روی اصناف نفوذ داشت و هر چه می خواست می کرد، آن روز در شاه نشین خانه فرمانفرما - و نه در عمارت بادگیر که دفتر کار نخست وزیر بود - حاج امین الضرب با پیشنهاد عجیبی روبه رو شد. شاهزاده صدراعظم از او می خواست که از فردا تظاهراتی علیه دولت برپا شود و مخارج این کار را هم به عهده می گرفت!

فرمانفرما به این ترتیب به کمیسیون مختلط برای نظارت بر مالیه ایران تن نداد و موضوع را فقط به خواهرزاده خود گفت که از وی قهر کرده بود. دکتر مصدق، خواهرزاده فرمانفرما حاضر نشده بود در کابینه دایی، وزارت را قبول کند. کابینه فرمانفرما مشهور بود به «ضد بی طرفی» - در مقابل کابینه مستوفی الممالک که بی طرف بود - و

ملی‌گرایان که به وجاهت ملی خود اهمیت می‌دادند حاضر به شرکت در این کابینه نبودند. فرمانفرما تصور نمی‌کرد که پسر درس خواننده نجم‌السلطنه خواهرتنی‌اش هم از همکاری با او سرباز بزند. او فردای روزی که گریبان خود را از پُست ریاست وزراء نجات داد به بهانه دیدار از نجم‌السلطنه، با دکتر مصدق هم آشتی کرد. در آن‌جا به او گفت نپرسیدی چرا استعفا دادم. و چون با چشم‌های منتظر خواهرزاده روبه‌رو شد گفت: نخواستم ننگ در خانواده عباس میرزا بماند. دکتر مصدق خود ریاست کمیسیون میکس را نپذیرفته بود.

اما روزگاران گشت و در عرض دو سال، چنان شرایط به‌سود انگلیسی‌ها چرخید و چنان به سرعت امپراتوری تزار از هم پاشید که لرد کرزن وزیر خارجه انگلستان، معاهده‌ای را به دولت وثوق‌الدوله دیکته کرد که اساس آن نه به کمیسیون مختلط ناظر بر مالیه، بلکه بر قرارداد مالیه و نظام کشور زیر نظر انگلیسی‌ها بود، و عجب آن‌که واسطه و میانجی اصلی این قرارداد نصرت‌الدوله فرزند بزرگ فرمانفرما بود که در کابینه وثوق‌الدوله وزارت عدلیه را به عهده گرفته بود و بعداً برای اجرای مقصود به وزارت خارجه رسید. ننگی که فرمانفرما نمی‌خواست در خانواده‌اش بماند، فرزند تندرو و جسور او بر عهده گرفت. در این زمان، فرمانفرما در دولت وثوق‌الدوله حاکم فارس شده بود. فرمانفرما، دستور داد خانواده و فرزندان را به فارس منتقل کنند. ولی این بار نه سالار لشکر نایب او در حکومت کرمانشاه بود که تفنگچی همراه حرم شاهزاده بفرستد، نه آن قزاق سوادکوهی در جمع امربران او. رضاخان ماکسیم حالا دیگر به مقام سرهنگی رسیده بود و به‌عنوان نماینده سالار لشکر در کمیسیون نظام

متحدالشکل حاضر می شد و کلنل فریزر او را شناخته بود. دختران و پسران فرمانفرما، همه با هم در کاروانی که حدود سی نفر با آنها حرکت می کردند، بعد از پذیرایی در اصفهان به شیراز رسیدند و وارد باغ ایالتی شدند. فرمانفرما با موهای سفید و سرداری خاکستری متمایل به سبز، به رنگ کمیاب چشمانش جلو پله ها ایستاده بود. بچه ها بنا به تعلیم مادرانشان روی پای پدر افتادند. حالا ده فرزند کم سن و سال به خانواده اضافه شده بود. فرمانفرما یکی یکی را بغل می کرد و اسمشان را می پرسید. باز، از همه عزیزتر مریم که ایستاده بود و برای پدر بلبل زبانی می کرد. در پنج سالگی او مثل یک بچه ده ساله بود.

نرسیده، به دستور فرمانفرما، بچه های از چهار سال بزرگتر به کلاس درس ملا باجی و یا شیخ چراغ رفتند. مریم اجازه داشت که زیر نظر شوریده شاعر نابینای شیرازی شعر و ادب بیاموزد. روزهای جمعه شاهزاده، ده شاهی در مقابل هر غزلی که حفظ کرده بود، می پرداخت که دایه آن را می گرفت و پس انداز می کرد. بچه های خانمی و فاطمه خانوم هم قد و نیم قد در هوای خوش شیراز دور و بر شاهزاده بودند. فقط پسران بزرگش دور از چشم او مانده بودند، با نامه های هرروزه، درخواست های بی شمار و ولنگاری هایی که گاه فریاد فرمانفرما را بلند می کرد. نصرت الدوله که وزیر مقتدر کابینه شده بود، سالار لشکر هم کم از وزارت نداشت و محمد ولی میرزا به کار املاک می رسید و محمد حسین میرزا، فرمانده فوجی بود.

فرمانفرما از پسران بزرگ خود راضی نبود و عجله داشت که زودتر این نسل دوّم پرورش یابند و امیدش به این ها بود. هرغروب، وقتی

محرر را می‌نشانند تا نامه‌های او را بنویسد. نامه‌هایی خطاب به مباحشران خود در آذربایجان، کرمانشاه، تهران، فارس، کرمان. موشکافی داشت و با احوال خوش می‌گفت و شوخی می‌کرد. اما وقتی نامه‌ای از پسران می‌رسید، همه می‌دانستند که فرمانفرما عصبانی است. می‌نالد «حیف که پیر شده‌ام». اخباری که از تهران می‌رسید همه نگران‌کننده بود. ملت، یکپارچه علیه قرارداد برپا خاسته بودند. مدرس، که با فرمانفرما و سالارلشکر آشنا و مانوس بود حالا یک تنه در مقابل قرارداد ایستاده بود. نامه فرمانفرما مبنی بر نصیحت به شاه و به وثوق الدوله، به یک مضمون پاسخ گرفت «به آقازاده بفرمائید، که از همه بیشتر جوش می‌زند». و فرمانفرما نیک می‌دانست که نصرت الدوله فرزند بزرگش با خود می‌گوید پدرم پیر و خرفت شده و از سیاست امروزی چیزی نمی‌داند، و همین آزارش می‌داد. احساس می‌کرد که باید در تهران باشد. همان عاملی که او را از ریاست وزیران برکنند، این جا هم به سراغش آمده بود. انگلیسی‌ها نیروئی برای حفاظت از چاههای نفت در جنوب تدارک دیده بودند و قصد داشتند، علیرغم آن که معاهده ۱۹۱۹ به تصویب نرسیده بود، این نیرو، توسط مقامات دولت ایران به رسمیت شناخته شود، سایکس فرمانده تیزهوش این نیرو، که شش هزار نفر تفنگچی ماهر و کارآموده در اختیار داشت، به هر بهانه فرمانفرما را به میان می‌کشید. انگلیسی‌ها آهسته آهسته زمزمه‌ای هم در گوش او می‌کردند: «دولت مرکزی ایران مضمحل می‌شود. شمال را بلشویکها می‌گیرند، در جنوب باید حکومت مقتدری برپا شود.» انگلیسی‌ها فرمانفرما را برای تجزیه جنوب اغوا می‌کردند، اما او عاقل تر از آن بود که خود را در حد

خزعل قرار دهد. فشار و خواست انگلیسی‌ها، برای فرمانفرما که قصد داشت آنها را از خود نرنجانند و برای روز مبادا نگهدارد، طاقت فرسا شده بود. جز آن، دیگر همچون گذشته حکومت ایالات درآمد و مداخلی هم نداشت. خزانه دولت خالی بود و انگلیسی‌ها برای آن که ضرورت تصویب قرار داد را به رخها بکشند، شرایط را روز به روز سخت‌تر می‌کردند. دولت مرکزی هم در پرداخت صورت حسابهای ایالات در می‌ماند. در چنین شرایطی ماندن در فارس هیچ سودی برای فرمانفرما نداشت، جز آن که چندبار استعفایش را شاه و وثوق‌الدوله نپذیرفته بودند. آنها، هردو، از حضور فرمانفرما در تهران و شیطنت‌های او بیمناک بودند. به ویژه نصرت‌الدوله اصرار داشت پدرش در مرکز نباشد. و هم کسی را نداشتند که به درایت او بتواند، منطقه حساس فارس را اداره کند.

در این دوران فرزندان فرمانفرما، گرچه در اندرونند و از اوضاع پدر بی‌خبر، ولی از گرفتگی او و آمد و رفت پیاپی خوانین و سرکردگان ایلات و عشایر و پج‌پج نوکرها در می‌یابند که پدرشان راحت نیست. او چون شیر پیری در گودالی گیر افتاده، و کاری جز نوشتن نامه‌های طعنه‌آمیز به فرزندان و مباشران نداشت. تا روزی که میهمانان جدیدی وارد اندرونی شدند، خانواده دکتر مصدق. آنها از سویس آمده بودند و حکایت‌ها داشتند از مدت اقامت خود، از چند ماهی که در راه بودند. رنجور و بیمار ولی زیانندان و باادب. آمدن احمد، غلامحسین و ضیاء اشرف فرزندان دکتر مصدق همانقدر برای اندرون فرمانفرما خوشایند بود و بچه‌ها را خوش می‌آمد، که حضور خود او برای فرمانفرما.

در تهران، سرانجام دولت وثوق الدوله سقوط کرد. فرمانفرما دلش پر می زد که خود را به مرکز - و احیاناً صدارت - رساند. حالا خواهرزاده اش از اروپا توسط مشیرالدوله نخست وزیر جدید احضار شده برای وزارت مالیه. با دیدن دکتر مصدق، فکری از ذهن فرمانفرما گذشت. همان کاری که در پایان دوران ریاست وزرا در تهران انجام داد. این بار علما و بزرگان فارس را فرا خواند و ضمن برشمردن گرفتاریها و فقر و نداری ایالت، به آنها فهماند که چون مدتی است استعفا داده، هیچ کاری برایشان انجام نمی دهد، و بهترین چاره آنها نگهداشتن دکتر مصدق است و تقاضای انتصاب او به حکومت فارس. هنوز یک هفته ای از آمدن دکتر مصدق و خانواده اش به شیراز نگذشته بود که خبر استعفای فرمانفرما در شهر پیچید و به اغوای او مردم در تلگرافخانه خواستار نصب دکتر مصدق شدند. فرمانده پلیس جنوب و مازرمید کنسول نظامی انگلیس در شیراز هم با این نظر موافق بودند. آنها می دانستند که نظم استان، توسط این جوان از سویس برگشته بیشتر حاصل خواهد آمد تا فرمانفرما، در عین حال این جوان، برخلاف دایی خود نه که تمنای مالی نداشت، بلکه حاضر نبود مفرری معمول والیان را نیز از انگلیسی ها قبول کند.

فردای روزی که موافقت مشیرالدوله با استعفای فرمانفرما و انتصاب مصدق السلطنه به حکومت فارس، به شیراز رسید، شاهزاده دستور تدارک سفر به تهران را داد. او خانواده دکتر مصدق را که دلشان برای بستگان تهرانی لک زده بود هم همراه برد.

سه چهار روز بعد از ورود فرمانفرما به تهران، هنوز آمد و شد رجال و بزرگانی که برای دیدار او می آمدند پایان نگرفته بود که فرمانفرما کار

خود را آغاز کرد. دیداری از مدرس، دعوتی از وزیران، گفتگویی با عین‌الدوله، مستوفی‌الممالک و سران دولت در حال سقوط مشیرالدوله.

سیدضیاء، مدیر معمم و جوان روزنامه رعد از آن جمله کسان بود که باید در تور فرمانفرما بیفتند. شاهزاده نرسیده به تهران دریافت که این جوان هوش و استعدادی دارد، و با وثوق‌الدوله و نصرت‌الدوله همراه است و موافق قرارداد، ولی معلوم نبود چرا مدام در روزنامه‌اش به او گوشه می‌زد. شماره‌ای از رعد نبود که اشاره‌ای به استبداد و خارجی‌پرستی فرمانفرما در آن نباشد.

چنین بود که یک روز، نزدیک ظهر، سیدضیاء در اتاق روزنامه رعد که در بالاخانه‌ای بود روی تنها صندلی سالم اتاق نشسته و دارد مقاله‌ای را می‌خواند که پیرمردی وارد می‌شود. سیدضیاء او را نمی‌شناسد. پیرمرد عصازنان سلامی می‌کند و به طرف صندلی جلو میز تحریر می‌رود که پایه‌اش شکسته، سیدضیاء که متحیر از این میهمان ناخوانده مانده، به جای جواب سلام می‌گوید: «اون صندلی ...» می‌خواهد بگوید آن صندلی پایه‌اش شکسته. پیرمرد نمی‌گذارد سید جمله‌اش را تمام کند و می‌گوید: «نگران نباشید. عصا دارم. به هیچ جای ندانسته تکیه نمی‌دهم» و آرام لبه صندلی می‌نشیند و عصا را حایل بدن خود می‌کند و رو به سید می‌گوید:

عبدالحسین، فرمانفرما.

سیدضیاء فقط فرصت یافت که بدود دم در و فریاد بزند «مش‌اکبر. یک استکان چای تمیز» او حتی صدای کلفت فرمانفرما را نشیند که می‌گفت: «زحمت نکشید». سیدضیاء رفت و نشست پشت میز تحریر

چوبی شکسته بسته‌اش و منتظر ماند تا فرمانفرما سؤال کند.

- خب، آقا سیدضیاء، چیه می نویسی فرمانفرما مالک بزرگ ... پولی که از حلقوم ملت فقیر به درآمده ... مداخل فراوانی که به بهای قربانی کردن ملت ستم‌دیده ایران به دست آمده ... چیه بابا؟

چند دقیقه‌ای طول کشید تا سیدضیاء خود را بازیافت و تا خواست لفاظی کند، چشم‌های خاکستری فرمانفرما را دید که با لبخند سردی، به او می‌گفت راستش را بگو! و راستش را گفت.

- شازده، من را ملاحظه می‌فرمائید یک صندلی ندارم که از افراد محترمی مانند شما پذیرائی کنم، درحالی که هرجا می‌روم اتاقی اجاره کنم محله متعلق به فرمانفرماست. به بیلاق می‌روم مال فرمانفرما. چندی پیش سفری به باکو رفتم تا مرز برسم همه جا شنیدم ملک و اموال فرمانفرماست. ما هیچ سهمی از این وطن نداریم؟

صدای قهقهه فرمانفرما در اتاق پیچید. حالا سیدضیاء دید که شاهزاده مقتدر پاکتی از جیبش درآورد و از داخل آن یک اسکناس نو بیرون کشید و گذاشت در سینی مشاکبر که چای آورده بود. و پاکت را گذاشت روی میز.

آن روز فرمانفرما، یک ساعتی در اتاق روزنامه رعد ماند. سرگذشت خود را برای این سید ماجراجو بازگفت. از روزی که پدرش او را به تبریز فرستاد. حکایت زندگی خود را با مستهجن‌ترین نکته‌ها درآمیخت. تا نشان دهد با چه مشقت و خواری خود را به همه چیز رسانده و چطور از بین صدها نوه عباس میزرا ولیعهد فقط او به چنین مقام و تمولی دست یافته، همه رذایل دنیا را به خود بست. از بند و بست‌های و جفاکاری و دروغ و تزویر چیزی فروگذار نکرد. هر عمل

پست و رذیلی را به خود نسبت داد. حتی مسایل خصوصی که به دوران نوجوانی خود مربوط می‌کرد و سیدضیاء، شرم‌زده سر خود را هنگام شنیدن آن به زیر انداخته بود. و در پایان حکایت زندگی خود، مواردی را بازگفت که با دادن پول و بخشیدن جنس و املاک کسانی را ترغیب کرده تا به او بد بگویند و ناسزا بنویسند. و در پایان جمله‌ای افزود:

- تنها کسی که در این دوران به من چنین محبتی ابراز داشته بی آن که بهای آن را طلب کرده باشد، شما بودید. آمدم تا ضمن تشکر، ناقابلی به عنوان حق الزحمه یا حق التحریر تقدیم دارم که به همین رویه مرضیه ادامه بفرمائید.

سیدضیاء، مبهوت مانده بود. دید که فرمانفرما بی آن که پاکت را از روی میز بردارد، بلند شده، قصد دارد برود. دوید و پاکت را برداشت و مقابل فرمانفرما ایستاد و گفت «حضرت والا. پاکتتان جا ماند. من در خدمتگزاری آماده‌ام». فرمانفرما، همچنان که پاکت را در جیب می‌گذاشت، ایستاده گفت:

- شما همچون فرزندان من هستید. از آن‌ها هم جوان‌ترید. متأسفانه آنها ارث‌خور منند و شما نیستید. بگذارید بی فیض نروم و همان نصیحتی را به شما بکنم که به آنها هم کرده‌ام. گرچه می‌دانم شما هم مثل آنها گوش نمی‌دهید ...

و ایستاد تا مطمئن شود که همه حواس سیدضیاء به اوست و آنگاه گفت:

- با ابرونی‌ها هرکار می‌خواهید بکنید، از بد و خوب. اما آن چشم آبی‌ها، این فرنگی‌ها، نه دوستی‌شان به کارت‌تان می‌آید. نه دشمنی‌شان.